

کافر

نویسنده: آراین ولی بهاروندی

ISBN:9789403944494

تقدیم به زندانیان بی‌گناه
تقدیم به زندانیان متهم
که چیزی جز بار پشیمانی
برایشان نمانده
و تقدیم به کسانی که آرزوی
آزادی را با خود گور بردند.

کافر

«هیچ قدرتی نمی‌تواند آزادی انسان را سرکوب کند، انسان است که سرکوب را برای خودش برگزیده پس خودش هم می‌تواند آزادی را پس بگیرد.»

فصل اول

باد سرد سحرگاه تن‌ها را به لرزه می‌انداخت، مه همه زمین و آسمان را فرا گرفته بود. صدای جیغ کشیدن آرامش را از خواب مردم گرفته بود. در تاریکی چند زن که به نظر پرستار بودند دور زنی سفیدپوش حلقه زده بودند. یکی از پرستارها با نگرانی گفت: «دکتر باید سریع بیاید جان جنین در خطر است!»

زن سفیدپوش، که بدنش از عرق سرد و درد می‌سوخت، جیغ می‌کشید. آنقدر بلند که رگ گردنش مانند طنابی نازک از زیر پوست بیرون زده بود. ناامیدانه رو به سقف نم‌گرفته فریاد زد: «خدایا کمک کن!»

کافر

به یکباره آرام ایستاد که انگار جنین خیلی آرام به او گفت: «نگران نباش مادر! نوری که در دستانت است، هیچ‌کس خاموشش نمی‌کند.»

ناگهان دکتر در را باز کرد سیمای شفای او کمی امید را وارد کرد دکتر زنی قد بلند و لاغر بود که با استرس و نگرانی گفت: «او را روی تخت خوابانید!»

زن را روی تخت خواباندند که بلافاصله زنی سیاه پوش که کلاهی لبه گرد بر سر داشت وارد شد و امید را از سیمای شفای بخش دکتر گرفت و بوی عطر سنگینش بوی جنایت را زنده می‌کرد، بر روی صندلی کنار در نشست به آرامی گفت: «عاقبت تسلیم نشدن در برابر اشتباه این است.» دکتر که در حال خارج کردن جنین بود دست و بدن دکتر خونین شد. نوزاد کوچک در دستان دکتر قرار گرفت و یکی از پرستارها سریع ناف مادر را از نوزاد جدا کرد و انگار که دیگر مادرش از نوزادش جدا شد.

نوزاد را در آغوش مادرش قرار داد که زن سیاه پوش بی رحم گفت: «این زنا زاده را از او جدا کنید!» مادر فریاد زد: «نه، نه.»

کافر

(زمان حال) اتوبوس زرد رنگ از دروازه فولادین و سنگین زندان نور غافل گذشت.

اتوبوس پر از زندانی‌های جدید بود، هوای درونش سنگین بود، آمیخته با بوی ناخوشایند ترس و عرق تن‌هایی که تا چند روز پیش، طعم آزادی را می‌چشیدند. زندانی‌ها با چشمانی پر از ناامیدی

به دیوارهای بزرگ زندان نگاه می‌کردند، اتوبوس از گذرگاه زندان گذشت. جلوی در ورودی محوطه ایستاد.

زندان‌های پشت حصار مشتاق بودند که خلافکارهای جدید را ببینند، نگهبانی کنار در اتوبوس ایستاد و در را باز کرد. زندانی‌ها را مانند گوسفند می‌شمرد که به نفر ۳۴ رسید، وی به بیرون آمد او سیاه پوست بود، زندان‌بان با لذت از قدرت استبدادی اش گفت: «به زندان نور غافل خوش آمدی کاکاسیاه.»

نفر ۳۵ به بیرون نیامد نگهبان گفت: «نمی‌خوای بیرون بیایی؟» مردی آهسته به بیرون آمد، صورتی سوخته از آفتاب، چشمانی آبی، ریش و گیسوانی مشکی، لب‌هایی ترک‌خورده و بدنی که لاغری اش زیر ورزیدگی اش پنهان

کافر

مانده بود. همه آن‌ها را جمع کردند ناگهان زندانی شماره ۳۵ نگاهی به آسمان کرد، همه زندانی‌ها به او نگاه می‌کردند. نگاهیانی آمد و با باتوم به پای او زد؛ ناگهان زیبایی از آسمان گرفته شد و تمام آسمان را ابر فرا گرفت و قطره قطره از آسمان باران جاری شد. وی روی زمین افتاد ولی به آرامی برخاست، صدا از بلندگو بلند شد: «تمامی زندانیان به سلول‌هایتان برگردید.»

زندانیان جدید را وارد سالن کردند مردی که کت سیاه بر تن داشت و توتون بر دهان داشت گفت: «سلام من جرج دبش^۱ هستم! رئیس زندان نور غافل، شما و ما قرار است از این به بعد وقت فراوانی با یکدیگر بگذرانیم. امیدوارم که خودتان را از چشم ما نیندازید، تمامی قوانین زندان را در سلول‌هایتان به شما تحویل خواهند داد، به امید دیدار.»

زندانیان را پشت سر هم قرار دادند؛ اسم‌ها را زندانبانی می‌خواند که رسید به شماره ۳۴ و گفت: «جان اف کندی^۲!» وی مردی جوان با لب‌های بزرگ و ترک‌خورده، موهای بلند و گر‌م‌خورده مخمل، ابروهای شکسته و هیכלی جمع‌وجور بود. به

^۱ جرج دبش
^۲ جان اف کندی

کافر

نفر آخر که شماره ۳۵ بود رسید که صدا زد: «حسین کافر^۳»
وی به آرامی لنگ لنگان به سوی زندانیان رفت. آن‌ها را به
اتاقی بردند، زندان‌بانی دیگر آمد و با عصبانیت گفت: «همه
لباس هایتان را در بیاورید!»
پیر مردی با صدایی مظلوم گفت: «پسرم برای چه؟» زندان‌بان
بدون اینکه به او نگاه کند گفت: «اول من پسر تو نیستم، دوم
روی حرف من حرف نزنید!»
یک زندانی شروع به درآوردن لباس هایش کرد و مابقی هم
درآوردند اما حسین لباس‌هایش را در نیاورد. ناگهان زندان‌بان
چاقی و سیاه پوستی که صورتش عرق کرده بود وارد
حرارت اتاق شد و لیوانی بر دست داشت که به نظر قهوه داغ
در آن بود چون بخار داغ آن بوی قهوه میداد. به آرامی به سوی
حسین رفت هرچه نزدیک تر می‌شد، روبروی حسین ایستاد و لبخندی زد و
بیشتر پررنگ تر می‌شد، روبروی حسین ایستاد و لبخندی زد و
قهوه داغ را روی شکم حسین ریخت.
حسین نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست و شروع به
درآوردن لباس هایش کرد.

^۳ حسین کافر

کافر

از در اتاق پلاستیک های لباس فرم های زندان را آورند که سرایداری آنها را به زندانیان از روی اسمشان داد؛ لباس ها سیاه بود، دور مچ پا و دست آنها طوسی شب تاب بود و شلوارش سیاه که حلقه های شبتاب داشت.

زندان بان چاق روی نیمکت چوبی نشست و لیستی را در دست گرفت. شروع به خواندن شماره بند زندانیان و شماره سلول آنها کرد، به اسم جان اف کندی و حسین کافر برخورد کرد که گفت: «شما دو نفر سلول شماره ۱۱۴ در بند ۲!»

حسین و جان به سوی سلول حرکت کردند که از کنار بند ۳ گذر کردند سروصداهای زیادی در آن بود. وارد بند ۲ شدند که موجی از گرما، خفه کننده و داغ، مثل نفس یک جانور زخمی به صورتشان کوبید. آنها را به طبقه ۳ بردند و بروی سلول شماره ۱۱۴ ایستادند که اتوماتیک درش باز شد. سلول کوچک و دلگیر بود. یک صندلی دو نفره با طناب های آهنی محکم به دیوار بسته شده بود. سمت چپ سلول، تخت دو طبقه ای قرار داشت و در سمت راست، کنار صندلی، یک کتابخانه کوچک دیده می شد که کتاب در آن نبود.

کافر

در انتهای سلول، توالی فرنگی ترک برداشته و روشویی ساده‌ای جا گرفته بود. حسین کنار میله های سلول ایستاد و سرش را سمت سلول تکان داد که جان داخل سلول برود. جان وارد شد و گفت: «هی مرد، تخت بالا را می‌خواهی یا پایین؟» حسین جوابی نداد.

جان گفت: «تخت بالا برای تو، اگر من بالا بخوابم فردا صبح باید جنازه ام را از زندان خارج کنند.» حسین از تخت بالا رفت، جان روی تخت پایین دراز کشید و در حالی که به تشک تخت حسین نگاه می‌کرد گفت: «خیلی سخت است! ۲۵ سال در این سلول تنگ و مرده بمانی، به خاطر جرمی که مرتکب نشدی. راستی کافر چرا حرف نمی‌زنی؟» جان احساس کرد که حسین در حال لرزیدن است، با سرعت از تخت پایین آمد و به حسین نگاه کرد که غرق غرق شده بود. جان دست از میله ها گرفت و فریاد

زد: «کمک، کمک! هم‌سلولی من حالش خوب نیست.» دقایقی بعد چند پرستار مرد با تختی قابل حمل آمدند و حسین را بردند. حسین را وارد درمانگاه کردند. حسین روی تخت درمانگاه کوچک بود که دکتر دختری جوان و دل‌فریب بود. چشمانی

کافر

عسلی و درخشان داشت که مهربانی و هوشش را به رخ می‌کشید. پوستش گندمی بود، گرم و زنده، مثل آفتاب دم‌صبح. ابروهایش کشیده و خوش‌حالت بود و موهای طلایی بلندش چون رشته‌های نور بر شانه‌هایش می‌ریخت. بینی فانتزی و ظریفی چهره‌اش را دلنشین‌تر می‌کرد و همه‌ی این زیبایی‌ها در صورتی گرد و متناسب جمع شده بود که نگاه را به خود خیره می‌ساخت، روی لباسش نامش نوشته بود: «میله اپنه‌ایمر» وارد شد. با دیدن حسین لحظه‌ای ایستاد و به او خیره شد؛ به سوی حسین آمد و از او پرسید: «مشکلت چیست؟» پرستاری گفت: «خانم اپنه‌ایمر او صحبت نمی‌کند! او رانش ضربه دیده و شکمش سوخته است.» اپنه‌ایمر با مهربانی به چشمان آبی حسین نگاه کرد و گفت: «نگران نباش، کمکت می‌کنم!»

پرستار لباس حسین را در آوردند در حالی که حسین در تب خود می‌سوخت اپنه‌ایمر دست داغ حسین را گرفت. دست داغ او لرزید، انگار گرمای تمام زخم‌ها و دردهایش را به دکتر منتقل کرد. لحظه‌ای میان نگاهشان چیزی گذشت، چیزی که هنوز نامی نداشت، اما عمیق بود، صادق بود، و بی‌صدا آغاز

کافر

شد. ساعاتی بعد که شب شده بود، حسین را مرخص کردند و حسین را از درِ اتاق خارج کردند که اینها میر تکیه به در زد و به حسین خیره شد. حسین وارد سلول شد، جان به سوی او رفت و گفت: «خیلی خوشحالم که سالم تورا میبینم!»

جان یک پارچه آورد و آن را روی صندلی باز کرد که در آن گوشت، پیاز، مرغ و نان بود که گفت: «این‌ها برای تو

هستند. رفیق کسانی که روز اول زندانی شدنشان است این وعده غذایشان است! بخور تا قدرت بگیری.» حسین روی زمین

نشست و دستی روی آتل پایش گذاشت و پارچه را روی زمین

گذاشت، پیاز و نان را برداشت و خورد. جان که دهنش آب

افتاده بود گفت: «واقعاً خیلی خوشمزه بود!» حسین گوشت و

مرغ را سمت او گذاشت. جان با تعجب لبخندی زد و

گفت: «واقعاً» حسین برخاست و به روی تخت اش رفت

خوابید. جان در خواب بود که سوز گریه حسین به گوشش

رسید، که جان گفت: «این وضعیت قطعاً نیازمند چنین چیزی

است.»

(زمان گذشته) زن سفیدپوش که خون زیادی از دست داده بود

به سختی برخاست و به سوی دکتر رفت که نوزادش را

کافر

بگیرد. زن سیاه پوش به سرعت به سوی او آمد و او را زمین کوبید و با خشمگینی گفت: «این زنا زاده را الان جلوی سگ ها می اندازیم!» مادر جیغ و فریاد کشید و گفت: «پسر مرا بیاورید، لطفاً!» زن سیاه پوش با آرامی گفت: «می خواهی پسر را را با خودت زندانی کنی؟» مادر سری تکان داد و گفت: «او کسی را ندارد، تو را به محض خدا به او کاری نداشته باشید!» زن سیاه پوش لبخندی زد و گفت: «تو زیبا ترین زن این زندان هستی، مردان هم از زنان زیبا خوششان می آید.» مادر اشک هایش جاری که بود بیشتر شدند و پای وی را گرفت و گفت: «با من اینکار را نکن!»

زن سیاه پوش دستور داد: «سگ ها را بیاورید!»

مادر که قلبش به درد آمد فریاد زد: «نه، هر چیزی که از من بخواهید برایتان انجام خواهم داد.»

(زمان حال) انبوه زندانیان، محوطه زندان را فرا گرفته بودند. زندانی ها همه در حال خندیدن یا در حال صحبت کردن بودند؛ ولی همیشه در بین چند نفر مظلومی وجود دارد، مظلوم این جمع حسین بود. حسین تکیه بر حصارها زده و نان خشکی در دست داشت و بر روی چمن می ریخت، که مورچه ها آن را

کافر

می‌خوردند. جان به پیش حسین رفت؛ کنارش نشست و گفت:

«ای رفیق مرا بی‌دلیل بازداشت کردند، اما تو چرا بازداشت شده ای؟» حسین لحظه انگار خاکستر بر روی صورتش پاشیدند و دستش را روی چشمانش گذاشت ناگهان بلندگوی زندان به صدا درآمد و گفت: «لطفاً به سلول‌هایتان برگردید تا به سالن غذاخوری بروید!» ساعت ۱۴:۲۰ دقیقه ظهر بود، حسین بر روی تخت رفت و کمی فکر کرد. جان از در آمد و گفت: «سلام رفیق حسین.» به آرامی سرش را بالا گرفت و گفت: «سلام دوست من!» جان که شوکه شده بود گفت: «پناه بر خدا تو حرف می‌زنی؟» ناگهان بلندگوی زندان به صدا درآمد: «همه زندانی‌ها برای صرف ناهار به سالن پذیرایی بروند.» حسین و جان به سالن رفتند، غذا در یک سینی بود، که یک نان، گوجه و یک نیمرو که از یک تخم مرغ درست شده بود. حسین و جان غذا گرفتند و روی صندلی نشستند، سینی‌ها را روی میز گذاشتند. دو نفر که با غرور و تکبر راه می‌رفتند، یکی از آن‌ها چاق و سیاه پوست بود و دیگری مردی سفید پوست هیکلی با قدی بالای ۲ متر مرد سیاه پوست به نظر می‌رسید که مرد سیاه پوست پاچه گیر مرد سفید پوست

کافر

بود. مرد سفید پوست پسر جوانی که از جلوی می گذشت را بر زمین کوبید و به او لگدهایی دردناک وارد کرد. آن دو نفر در برابر حسین و جان نشستند. مرد سفیدپوست دستی را که خون بر آن ماسیده بود، بی هیچ فکر و مکی با نان حسین پاک کرد. ناگهان سر حسین مانند بخار کتری داغ کرد، وی به حسین گفت: «مشکلی با این وضعیت داری؟» جان گفت: «نه او بیمار است!» مرد سیاهپوست خطاب به جان گفت: «کسی با تو حرف زد کاکاسیاه؟» جان گفت: «فکر کنم که خودت هم کاکاسیاه هست!» مرد سفید پوست در حالی که نیمرو می خورد گفت: «وقتی که کسی از تو قدرتمندتر است باید با او درست رفتار کنی. مادرت این ها را به تو آموزش نداده؟» جان مشت به میز کوبید و گفت: «من این مدت را بیکار ننشستم که تو مرا نصیحت کنی!» آن دو با خشمگینی برخاستند، مرد سفید پوست که رکابی سفید برتن داشت گردن جان را گرفت و او را بلند کرد. جان را بر زمین کوبید و شروع به کتک زدن جان کردند. جان با مشت به بینی مرد سیاهپوست زد و آن را شکست. جان به زیر دست و پا افتاد؛ جان فریاد زد: «کافر»

کافر

کمکم کن!«حسین خیلی آرام پر خوری عصبی گرفته بود، تکه گوجه مانده در سینی را خورد و برخاست.

همه زندانیان در حال تشویق بودند با دیدن حسین شوری درونی‌شان ایجاد شد. حسین سینی را برداشت و به سوی آن‌ها رفت. سینی را به پهنا به سر مرد سیاه پوست کوبید، زندانیان هو کشیدند، مرد سیاه‌پوست دست به سر گرفت و به سوی حسین رفت که او را بزند، ناگهان حسین صندلی آهنی کنار میز را برداشت و باز بر سر او کوبید. وی اینبار بر روی زمین بیهوش افتاد که مرد سفید پوست آمد که به حسین مشت بزند، حسین با ساق پا به ران او لگد زد که پایش از جا در آمد. مردی قهوه بعد از ناهار را بر دست داشت که حسین آن را از دستش گرفت به روی صورت او ریخت. حسین که پایش در آتل بود، فشار زیادی بر آن وارد شد و حسین به زمین خورد. مرد سفید پوست فریاد زد: «چشمانم! سوختند، چشمانم سوختند!» حسین او را در حالی خودش روی زمین بود به زمین کوبید و روی سینه او نشست. شروع به مشت زدن به صورتش کرد، همزمان حسین شروع به اشک ریختن کرد. صورت او غرق خون شد و نفسش بند آمد که جان با

کافر

نگرانی گفت: «حسین کافیت!» حسین سر به روی سینه وی گذاشت که زندان بان ها حسین را دستبند زدند. یک زندانی فریاد زد: «او (جان) هم بود!» جان را هم دستبند زدند. حسین و جان را به پیش جرج دبش بردند. آن ها وارد اتاق جرج دبش شدند. در حال کشیدن توتون بود که گفت: «شما چه کردید؟» زندان بان توضیح داد. جرج دبش با عصبانیت توتون را روی میز پرت داد و گفت: «شما یک هفته هم نیست وارد این خرابه شدید! یک سلول خالی در بند ۳ است شما به آنجا می روید.» آن ها را به سالن بندها بردند که به بندی رسیدند. در بندی که تابلو نداشت را زندان بان باز کرد و گفت: «شما خودتان وارد شوید!» که ناگهان یک جنازه را خارج کردند، جان چشمانش باز ماند و گفت: «باشد که خداوند، همراه ما باشد.» در این بند چیزی به نام بهداشت وجود نداشت، خون کف زمین بود. حسین و جان در همکف ساکن شدند. ناگهان مردی صدا زد که: «چه کسی در بند من باز می خواهد زندگی کند؟» همان زندان بان چاق و سیاه جلوی میله های سلول آمد که به حسین نگاه کرد و گفت: «چه زندان کوچکی است! دیگر با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد. یادتان باشد من عمر⁴ هستم، همگی شما مجبور هستید که

⁴ عمر

کافر

مرا فرمانده عمر صدا بزنید.» دقایقی بعد از رفتن او جان به پای حسین افتاد و گفت: «ای رفیق، من بی گناه ام! لطفاً.» حسین با تعجب گفت: «چه کمکی از دست من بر می آید؟!» جان آب دهانش را قورت داد و گفت: «بیا از این زندان فرار کنیم.» حسین ناراحت اختیار ایستادن را از دست داد و لبه تخت نشست و ناراحتی تمام او را فرا گرفت. جان ترسید و برخاست و گفت: «چرا ناراحت شدی؟»

(زمان گذشته) مادر سفید پوش که لباسش را خون قرمز کرده بود، به آرامی در حالی که نوزادش را در آغوش داشت در سلولی ایستاد که در آن را باز کردند. وارد سلول خرابش شد که مانند چهره اش مرده بود. هم سلولی اش از تخت بالا سرش را پایین آورد و گفت: «خاتون⁵ نوزاد را چگونه به سلول آوردی؟» به آرامی در حالی بدنش می لرزید جواب داد:

«خواهر، حالم خوب نیست، اصلاً توانایی صحبت کردن را ندارم.» ناگهان نوزاد شروع به خندیدن کرد، نوزاد انگشت اشاره خاتون را آرام در دست گرفت. نوزاد آن را گرفت و به نرمی به لب هایش نزدیک کرد. انگار می خواست با این حرکت ساده، درد و بغض را آرام کند. خاتون لبخندی سنگین زد و

⁵ خاتون

کافر

گفت: «نامت را حسین می‌گذارم، چون حتی لحظه آغازت هم باید برای آزادی بجنگی.» حسین که برهنه بود حسین پارچه روی تختش را برداشت، شروع به قیچی کرد، با نخ و سوزن تکه ها را به هم وصل کرد. آن ها لباس و شلوار شدن، آن ها را برتن حسین کرد و به آرامی گفت: «پسرم، اینجا را زندان نبین! بیرون هم زندان است.»

فردای آن روز، همان زن سیاه پوش که در تاریکی خال روی بینی اش معلوم نبود آمد و یک کاغذ به خاتون داد و گفت: «این را مثل آهنگ حفظ کن! که هفته بعد باید این را بخوانی.» و لباس بدن نما برای خاتون آورد و گفت: «این را به یاد داشته باش برای هفته بعد!» خاتون در حال شیر دادن به حسین بود که گفت: «اما خانم مارکسیم⁶!» ولی وی اهمیت نداد و آنجا را ترک کرد. (هفته بعد) خاتون لباس ها را پوشیده بود وی را به زیرزمین زندان بردند. در آنجا اتاق تنائتری وجود داشت، که خاتون جلوی صحنه رفت که مردان زیادی باروری صندلی نشسته بودند. خاتون که ترسیده بود شروع به خواندن خواندن آهنگ کرد. (۱۰ سال بعد) پسری با موهای بور که تا روی

⁶ خانم مارکسیم

کافر

چشمان آبی اش افتاده بودند، روی دیواری بلند بود که با خودش گفت: «ای حسین! آیا تمام مردم مثل تو زجر می‌کشند؟»
دستانش را بالا برد و گفت: «ای خدا! به دادم برس!»
به پایین آن دیوار بلند افتاد. چند سرباز جلوی در ایستاده بودند. حسین با سنگی آن‌ها را دور کرد و به داخل رفت. رسید به سلولی که ناگهان سرامیک زمین را برداشت و به داخل آن سلول رفت.

مادرش در سلول، روی تخت خواب بود. مادرش را بوسید و گفت: «من تو را از اینجا خارج می‌کنم.»
دفتری از زیر تخت مادرش خارج کرد و قلمی از جیبش درآورد. بالای صفحه نوشت: «فرار از زندان».
سلول را کاملاً طبیعی طراحی کرده بود. دیوارها را تست کرد. بعد از دو روز جست‌وجوی پنهانی، چشمش به کمد وسایل خیاطی مادرش افتاد. به سوی آن رفت. دستی بر رویش زد که تکان خورد. ناگهان نگاهی به پشت سرش انداخت. مادرش و هم‌سلولی مادرش در خواب بودند و در سلول هم مانند سلول انفرادی بود؛ نگهبان‌ها نمی‌توانستند به داخل نگاه بیندازند.

کافر

حسین به آرامی کمد را تکان داد. زیر کمد سوراخی داشت که در اثر ضربه خوردگی به وجود آمده بود.

حسین بلند گفت: «یافتمش!»

ناگهان خاتون از خواب برخاست. حسین فوراً کمد را تکان داد و آن را سر جایش برگرداند.

خاتون گفت: «بیا حسین جان، در آغوش مادرت.»

حسین در آغوش مادرش شتافت. خاتون گفت: «حسین جان! تو دیگر باید بروی.»

حسین گفت: «من بدون تو جایی نمی‌روم.»

ناگهان در سلول باز شد. مردی عینکی وارد شد و گفت: «من

وکیل جونزی⁷ هستم. آمدم راجع به فرزندان صحبت کنم.»

خاتون بلند شد و گفت: «بفرمایید، وکیل.»

وکیل گفت: «اگر فرزندان بخواهد از زندان خارج شود، باید

شناسه و شناسنامه‌اش تهیه کند. در صورت نداشتن خانواده، باید

از دواج کند، چون او زندان است و خطر دارد کانون حمایت

کودکان اجازه نمی‌دهد که وارد آنجا شود.»

خاتون جواب داد: «منظورتان از ازدواج چیست؟» وکیل گفت:

«بله.» خاتون گفت: «ولی پسر من هنوز بچه است!» وکیل

⁷ وکیل جونزی

کافر

گفت: «دست من که نیست، قانون کشور استوگر است.» وکیل
از سلول بیرون رفت. خاتون گفت: «شنیدی پسرم؟» حسین
گفت: «مادر، من تو را هم با خودم خواهم برد.»
خاتون گفت: «راهی وجود ندارد که من را بیرون ببری.»
حسین می‌دانست، می‌دانست اگر به مادرش بگوید، گریه مادرش
اجازه این کار را نمی‌دهد. مادرش چیزی نگفت. خاتون گفت:
«حسین، تو باید ازدواج کنی.» حسین گفت: «من تو را به بیرون
می‌برم. نیازی هم به این کار نیست.» خاتون با عصبانیت گفت:
«حسین، تو باید به بیرون بروی، چون قرار نیست تا پایان
عمرت کنار من بمانی!» حسین که عصبانی و ناراحت شده
بود، سرامیک را از روی زمین سلول برداشت، از تونل زیر در
خارج شد و از درِ زندان بیرون رفت. او به کنار دیوارهای
زندان رفت و شروع کرد به کندن خاک زمین. جنس خاک را
بررسی کرد و با خودش گفت: «مادر، فرار ما نزدیک
است، چون جنس خاک پفکی است.» در همین لحظه، مردی از
پشت سر صدایش زد: «پسرم!» حسین برگشت. مردی نسبتاً پیر
بود با چشمانی درشت و آبی. او چند وسیله در دست داشت و
گفت: «می‌توانی کمک کنی؟» حسین جواب داد: «بله.» به کمک

کافر

او رفت آن وسایل را تا در خانه‌ی مرد بُرد. مرد، حسین را به خانه دعوت کرد. حسین با کمی خجالت وارد خانه شد. دختری روی صندلی، پشت درِ خانه نشسته بود. شانه‌ای در دست داشت و موهای مشکی و لختش را شانه می‌زد و آوازی می‌خواند. حسین روی مبل نشست و منظره‌ی زیبای آن دختر را تماشا کرد. مرد گفت: «لیرا⁸، دخترم! مهمان داریم.» لیرا سرش را برگرداند. چهره‌ای داشت که چشم از آن برداشتن دشوار بود؛ صورتی با خطوط ظریف و زاویه‌دار، چشمانی به رنگ آبی آسمان پس از باران، ابروهایی با انحنايي دلبرانه، گونه‌هایی برجسته و گرم همچون بوسه‌ی آفتاب، و بینی‌ای کوچک و خوش‌تراش که به چهره‌اش نغمه‌ای از لطافت می‌بخشید. اندامش باریک و بلند بود، با قامتی به‌قدر یک متر و هفتاد، چنان‌که از دل افسانه‌ها قدم به جهان نهاده است. حسین به احترامش بلند شد. لیرا به حسین سلام کرد. حسین با اضطراب جواب داد: «س، س، سلام.» مرد به لیرا گفت: «برو برای این پسر خوب قهوه درست کن.» لیرا بلند شد و تا وقتی به آشپزخانه رفت، حسین او را نگاه کرد. مرد پرسید: «اسمت چیه پسر خوب؟ چند سالت؟» حسین گفت: «اسم حسین است و

⁸ لیرا

کافر

ده سالمه.» مرد لبخندی زد و گفت: «همسن دختر کوچیکم سیرا هستی. دختر بزرگم لیرا هجده سالشه.»

همین که حسین این را شنید، گفت: «واو!» مرد با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاد؟» حسین گفت: «نه، چیزی نیست.» مرد دوباره پرسید: «پدرت چیکارهست؟» رنگ از صورت حسین پرید. دستی روی صورتش کشید و چیزی نگفت. مرد آرام گفت: «خیلی متاسفم پسر.» همان لحظه لیرا با قهوه آمد. حسین نگاهی به او کرد و رو به مرد گفت: «ببخشید، اسم شما چیه؟»

مرد گفت: «من پیکتور وینستون⁹ هستم.» پیکتور گفت: «در چه چیزی استعداد داری آقای حسین؟» حسین که چشم از لیرا برنمی‌داشت، گفت: «در همه چیز استعداد دارم.» پیکتور خندید و گفت: «کمکم دارم بهت علاقه پیدا می‌کنم. حالا بگو کهکشان‌ها چی هستن؟» حسین جواب داد: «کهکشان‌ها مجموعه‌ای از ستاره‌ها، سیارات و گرد و غبارن که با نیروی گرانش کنار هم نگه داشته شدن. اونجوری که تو دوست داری اینطوریه: کهکشان‌ها از غبارن، اما کنار هم نگه داشته می‌شن.»

پیکتور با لبخند گفت: «آفرین.» لیرا هم لبخندی به حسین زد. حسین در خودش گم شد. پیکتور گفت: «حسین، هر وقت

⁹ پیکتور وینستون

کافر

خواستی می‌تونی به اینجا بیای.» حسین از جایش بلند شد. پیکتور گفت: «لحظه‌ای صبر کن.» بعد به اتاقی رفت و در را پشت سرش بست. حسین به سوی لیرا رفت، دستش را گرفت و بوسید، بعد هم سریع از خانه بیرون رفت و به سوی زندان رفت. (زمان حال) شب بود که حسین به دیوار خیره شده بود که گفت: «همینطور نخواهد ماند!» جان به حسین خیره شد و گفت: «کافر، می‌توانی کمک کنی؟» حسین خیلی سریع و بی‌وقفه جواب داد: «خیر.» ناگهان کتابدار زندان با یک چرخ‌دستی که کتاب‌ها را با آن حمل می‌کرد جلوی در سلول آمد. جان زیر لب گفت: «همینو کم داشتیم.» کتابدار زندان مردی سفید پوست بود. موهای پرپشتی داشت اما انتهای ابروی چپش خالی بود. عینکی به چشم داشت و دندان‌هایش سوخته و سیاه بودند. کتابدار گفت: «کتاب نمی‌خواید؟» حسین از روی صندلی بلند شد و بی‌اختیار گفت: «ببخشید آقا! اسم شما چیه؟» کتابدار جواب داد: «تام فیلیپس¹⁰.» حسین گفت: «آقای فیلیپس، من یه نخ سیگار می‌خوام.» جان با نگرانی گفت: «یه آدم سالم پیدا نشد اینجا. برای خودم متاسفم!» تام سرکی کشید تا مطمئن شود زندان‌بان او را نمی‌بیند، بعد یک نخ سیگار یواشکی در دست

¹⁰ تام فیلیپس

کافر

حسین گذاشت. حسین دست در جیبش کرد، کمی گشت و یک سکه بیرون آورد و به تام داد. تام لبخند زد و گفت: «بیشتر خواستی، در خدمتم.» بعد رو به جان کرد و پرسید: «شما کتاب نمی‌خواید؟» جان شانه بالا انداخت: «من که کتاب‌های درسی خودمو نمی‌خوندم، چه برسه به داستان!» تام نام آن‌ها را پرسید. وقتی پاسخشان را شنید، گفت: «پس تویی حسین کافر!» او دست در میان کتاب‌ها برد و یک پاکت نامه بیرون آورد. آن را به حسین داد و آرام گفت: «این رو کسی بهم داد تا بهت برسو نم. گفت بگم: خواهرت.» حسین پریشان گفت: «امکان ندارد!» پاکت نامه را با تندخویی از دست تام گرفت. جان پرسید: «چه اتفاقی افتاد، حسین؟» حسین در حالی که پاکت نامه را باز می‌کرد گفت: «او تنها چیزی است که برایم باقی مانده.» پاکت را باز کرد. داخلش یک پاکت سیاه دیگر بود و نامه‌ای هم کنارش بود. حسین نامه را باز کرد. در نامه نوشته شده بود:

«سلام آقای ترسو، این پاکت سیاه تهدیدی است تا دست و پا خطا نکنی.» حسین پاکت سیاه را باز کرد. درون آن عکسی بود از یک دختر که غرق خود بود و پسری که غرق خون

کافر

بود. یک ناخن هم درون پاکت بود. حسین به جان گفت: «اجبار است، آماده شو که فرار ما اجباری شد.»

2

آسمان پر از برف بود و زمین را سپیدی سردی پوشانده بود. حسین چمباتمه زده بود وسط محوطه زندان، عکس همان دختر غرق در خون را محکم در دست گرفته بود. ناگهان جان کنارش نشست و پرسید: «کافر، برای فرار چه برنامه‌ای داری؟» حسین با جدیت جواب داد: «جان، بیا با من.» او را به سمت حصار زندان برد و پرسید: «چرا اینجا افتادی؟» جان جواب نداد و دلش را پنهان کرد. حسین نگاهی به او انداخت و گفت: «پس چرا باید نجاتت بدهم؟» و قدم برداشت. جان پشت سرش آمد و با صدایی پر از بغض گفت: «برای چی این کار رو می‌کنی؟ باور کن من بی‌گناه! اتهام دزدی از خانه رئیس‌جمهور. باور کن، کافر.»

(زمان گذشته) جان روی نیمکت پارک نشسته بود. قطره‌های باران آرام از ابروهایش سرازیر می‌شدند. سیگاری میان دو انگشتش بود و پیک‌های عمیق می‌زد. ناگهان خوشه‌ای نور از

کافر

پشت ابرها سرک کشید. مردی معتاد، لرزان و نیمه هوشیار، کنار جان روی نیمکت نشست. چشمانش بسته بود و تنش از سرما می لرزید. جان بی درنگ ژاکت نارنجی اش را از تن درآورد و روی مرد انداخت. سیگاری دیگر از جیبش بیرون آورد، بین لب های مرد گذاشت و با فندک آن را روشن کرد. آهی کشید و گفت: «مرد، این دنیا مال پولدار است. برای من و تو، برای حقیر ها، جایی نیست. می دونی؟ من از اول زندگی تا حالا هیچ وقت خوشحال نبودم، جز وقتی کنار یه زن بودم. اما آخرش چی؟ تهش هیچ. هیچ وقت دلتو به کسی نسپار. مرد. همه شون دلتو می شکنن.»

در همین لحظه صدای خنده چند دختر بلند شد. جان سرش را چرخاند. سه دختر جوان از کنارشان می گذشتند. دو نفرشان شال گردنی رنگی دور گردنشان بود و آن یکی صورتش را کاملاً پوشانده بود. جان دستی به موهایش کشید، ابروهایش را مرتب کرد و با صدای گرفته رو به مرد معتاد کرد، جان به مرد معتاد نگاه کرد، سیگارش را در دهان او محکم تر جا داد، خودش به آرامی از جایش بلند شد، رو به آسمان گرفت، قطره های باران به صورتش می خوردند، دستی به موهای خیشش کشید و با

کافر

صدایی آرام ولی پر از درد و امید گفت: «مرد، زندگی همیشه همین بوده، ماها که زمین خورده ایم، باید خودمون رو از خاک بلند کنیم. دنیا مال اونایی نیست که طلا دارن، مال اوناییه که دلشون از طلاست، هر کی بخواد می تونه از این جهنم نجات پیدا کنه، حتی من، حتی تو، حتی اون دختری که فکر می کنه باید صورتشو قایم کند ما قهرمان زندگی خودمونیم فقط کافیه یه بار به خودمون باور کنیم.»

دختر، همان که صورتش را پوشانده بود، پایش سست شد. آهسته قدم هایش کند شد. به عقب نگاه کرد. قطره های باران روی مژه های بلندش لرزید. نگاهش به جان دوخته شد. قلبش تپشی دیگر یافت، تپشی که تا آن لحظه تجربه نکرده بود.

ناگهان صدای خنده از پشت سر جان قطع نشد. جان به عقب برگشت. آن دو دختر در حال خندیدن بودند، ولی آن دختر دیگری که فقط چشمانش معلوم بود هیچ عملی انجام نداد و فقط به جان خیره شده بود. آن ها رفتند. شب شده بود، جان به بار رفت و روی مبل نشست، ناگهان همان سه دختر به باره وارد شدند. جان به آن ها نگاه کرد که آن دختر صورت پوشیده با جان تماس چشمی برقرار کرد. آن ها نشستند که جان به بارتندر گفت

کافر

بیایید به او گفت: «برای اون خانم های محترم مشروب ببر» آن ها مشروب ها را گرفتند که دختر صورت پوشیده به چشمانی خندان به جان نگاه کرد. جان برخاست، به سوی آن ها رفت و گفت نوش جان. جان به پشته بام بار رفت که میان دو بالش و در حالی که پتو به روی خودش زد خوابید. روز ها را در خیابان می گذارند، شب هم به روز را هم در خیابان ولی اینبار روز را هم روی بام بود. شب شد که جان به داخل بار رفت مردی با موهای زرد به پیش جان آمد و گفت: «روبه راهی برادر؟» جان به آرامی و بی حالی گفت: «بله، برادر خیلی ممنونم بابت پناه دادن به من.» وی گفت: «این چه حرفی است که میزنی؟ جای تو روی سر من قرار دارد!» جان باز روی مبل رفت ولی انبار در انتظار بود. ناگهان آن سه آمدند ولی اینبار آن دختر یک ماسک سیاه زده بود. جان به سوی آن ها رفت و طعنه زد: «آیا ما بیماری داریم که ماسک میزنی؟» با صدای رسا و باریک اش جواب داد: «خیر!» جان گفت: «مهمان من میشوید برای مشروب؟» آن دو نفر قبول کردند که آن یکی گفت: «می خواهی چنین ماسک من را در بیاوری؟» ولی یکی از آن دو گفت: «این مشروب نمی خورد ولی ما اعتیاد به آن

کافر

داریم.» جان سر میز در حال گفتن حرف های طنز بود که یهویی به آن دختر ماسکی گفت: «اسم تو چیست؟ شاید کمی با شنیدنش انرژی بگیرم!» به آرامی و با خجالت گفت: «مالنا¹¹!» جان با خوشحالی گفت: «می توانم فردا خودت را تنها اینجا ببینم؟» وی جواب مثبت داد. جان نقشه هوایی برای فردا کشید، ولی پول نداشت. به داخل خیابان رفت و عصبانی فریادی بلند کشید. مردی که کلاه بر سر داشت و لباس هایش کامل سیاه بود روبروی جان ایستاد و گفت: «پول لازم داری نه؟» جان نگاهی به او کرد و گفت: «سخت تر از فقیر نیازمند آنم.» مرد گفت: «خب فقیرتر از فقیر آماده ای پول زیادی به جیب بزنی؟» جان گفت: «چیکار کنم؟» او به جان گفت که جان قبول نکرد. مرد گفت: «میدانم که پول لازمی، باور کن این کار خیلی بی خطر است. هیچ ترسی نداشته باش!» جان لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد قبول کرد که با آن مرد رفت. جان شب به بار برگشت در حالی که چمدانی قفل دار در دست داشت نفسی عمیق کشید و به روی پشت بام رفت. رمز چمدان را زد. چمدان پر از دلار و رنه بود، یک بسته رنه برداشت و به داخل بار رفت. به دوستش ۱۰۰ رنه داد تا برایش اتاقی خالی کند. ناگهان

¹¹ مالنا

کافر

مالنا وارد بار شد. مانتوی قرمز بر تن داشت. جان در حالی که به چهره مالنا خیره شده بود، گفت: «لامپ‌های بنفش رو روشن کنید.» مالنا موهایش را بافته بود. جان دست او را گرفت و گفت: «مالنا خانم، من برای بعد یک اتاق گرفتم. آیا به من ملحق می‌شوی؟» مالنا با خوشحالی گفت: «بله، برویم.» آن‌ها به یک اتاق رفتند. جان در حال خوردن مشروب بود که گفت: «چرا چهره‌ات رنگ پریده است؟ آیا لبات سوخته؟» مالنا گفت: «بهتر است که ندانی جان.» جان گفت: «تو دل من رو به خودت بردی دختر.» مالنا گفت: «تو هم همینطور.» ناگهان حسی با سکوت اتاق را فرا گرفت. جان با دستانی لرزان ماسک را از چهره مالنا برداشت. چشمان درخشان و گونه‌های گلگون او نمایان شد. نفس‌هایشان در هم گره خورد. نگاه‌ها بی‌کلام حرف زدند، و دل‌ها در نزدیکی بی‌پایان، آرام به هم پیوستند. دست‌هایشان بی‌آنکه سخنی بگویند، آرام لایه‌های فاصله را کنار زدند، و هر پوششی که میانشان بود، چون برگ پاییزی فرو ریخت. سکوت، شاهد عشقی شد که در نگاه‌ها جاری بود. مالنا در جان بود که جان گفت: «مالنا بامن ازدواج کن!» مالنا برخاست و شروع به پوشیدن لباس هایش کرد و

کافر

گفت: «من باید بروم.» جان گفت: «کجای حرف من مشکل داشت؟» مالنا به عقب برگشت با خشم و گفت: «چون من دختر رئیس جمهور هستم!» جان دستی از فشار روزی صورتش کشید و گفت: «خب مشکلت چیست؟» مالنا که اشک هایش جاری شده بود گفت: «ما همین نباید با کوچکتر از خودمان باشیم.» جان برخاست و گفت: «اما مالنا تو چنین آدمی نیستی!» مالنا گفت: «تو با درون رئیس جمهور کشورت کنت اسیری¹² آشنا نیستی.» مالنا یادش را گذاشت و آنجا را ترک کرد. جان چند روزی در اندوه بود، علی رغم این اندوه به دنبال تحقیق برای پیدا کردن خانه رئیس جمهور بود. چندی بعد خانه‌اش را پیدا کرد. خانه رئیس جمهور در لیوروول پایتخت استوکر. جان به آنجا رفت، جان دوربین همراه داشت که نگاه کرد روی دیوار ها شاخ گوزنی بود و دوربین های فراوانی ویلا را دوریک کرده بود¹³. جان به کنار زمین خلوتی رفت و چاله ای کند و چمدان را درون آن خاک کرد. جان دم در ویلا رفت و جلوی نگهبانان غول پیکر ایستاد و گفت: «می خواهم داخل بروم!» به سمت داخل رفت که نگهبانان با سینه هایشان

¹² کنت اسیری

¹³ دوریک یک اصطلاح ساختگی است که به قسمت هایی می گویند که تحت نظر دوربین هستند

کافر

جلوی جان را گرفتند. جان نفسی عمیق کشید و با خودش گفت: «چه کنم؟» شروع به دور زدن اطراف ویلا کرد. پشت ویلا یک در بود، ناگهان یک سرباز از در خارج شد؛ جان گفت: «سرباز چقدر می‌خواهی بگذاری داخل بروم؟» سرباز ایستاد و گفت: «۶۰۰ رنه!» جان که حس خسیسی اش فراوان شد ولی ناچار بود و قبول کرد. جان وارد ویلا شد. باغی بسیار زیبا در محوطه ویلا بود که میان آن باغ طاووس بود. جان که فکر نمی‌کرد این رئیس جمهور که همش دم از فقر می‌زد اینقدر به فکر خودش باشد. استخری در ویلا بود که دلفین در آن بود، آه‌های آن ویلا از طلا بود. جان وارد خانه شد که مالنا از پله‌ها بالا می‌رفت. جان پشت سرش آرام راه رفت، مالنا به اتاق اش رفت و در را بست. جان در را باز کرد و وارد شد. مالنا در حال عوض کردن لباس بود با دیدن تعجب زده گفت: «جان تو چطور اینجا آمدی؟ باید سریع اینجا را ترک کنی!» جام به سوی مالنا رفت و او را بوسید. مالنا با ترس گفت: «جان فرار کن، الان می‌آیند» جان توجه ای نمی‌کرد. (اتاق نظاره) نظاره گر به مانیتور ها نگاه می‌کرد. دید که جان پشت سر مالنا وارد اتاقش شد. سریع اتاق را ترک کرد به سمت اتاق

کافر

کنت رفتم گفت: «رئیس یک مرد مزاحم خانم مالنا شده!» کنت که صورتی کشیده و یک خال سیاه بزرگ روی گونه داشت برخاست و بسوی اتاق مالنا دوید. در را باز کردند که دیدند جان مالنا را آغوش گرفت. کنت عصبی شد و کمر بند اش را جدا کرد، به سمت جان رفت و با شروع به زدن جان کرد. موبایل اش را در آورد و رنگ زد که گفت: «بیا به اتاق مالنا!» مالنا اشک می ریخت که گفت: «پدر همه چیز را توضیح می دهم! جان گناهی ندارد.» کنت کمد مالنا را باز کرد و طلاهای او را در آورد و در دست جان گذاشت. جان تعجب کرد و گفت: «جناب رئیس جمهور من نیازی به این ها ندارم!» چند سرباز وارد شدند که کنت گفت: «این مرد از دخترم داشت دزدی می کرد!» جان را دستبند زدند و بردند. (زمان حال) جان روی صندلی نشسته بود و در تاریکی سلول به بند نگاه کرد. حسین در خواب در حال تکان خوردن بود که جان به او نگاه کرد و گفت: «خدا میداند که تو چرا زندانی شدی.» جان، حسین را از خواب بیدار کرد و گفت: «داشتی کابوس میدی!» حسین به آرامی به دیوار تکیه داد و گفت: «از این سلول نمی توانیم فرار کنیم!» جان مشت جلوی دهانش

کافر

گذاشت و گفت: «آخ گندش بزنند!» حسین ادامه داد: «و دوم اینکه باید اتحاد شویم دونفره نمی‌توانیم از نور غافل فرار کنیم.» پرستاری جلوی سلول آمد و گفت: «حسین کافر! بیا درمانگاه.» حسین روی تخت درمانگاه نشست. اینهایمر آمد و به حسین سلام کرد، حسین جوابش سلام اش را داد. اینهایمر تعجب کرد و گفت: «گفته بودند که حرف نمی‌زنی!» حسین گفت: «ولی الان حرف می‌زنم!» اینهایمر آتل پای حسین را باز کرد و باند دور شکم حسین را هم جدا کرد که با تعجب گفت: «واقعاً عجیبه! خیلی زود بهبود یافته!» حسین به چاقو و قیچی کنارش خیره شد. زندانیان در حال خوردن صبحانه بودند، حسین و جان روبروی هم نشسته بودند. جان گفت: «چطور فرار کنیم؟» حسین لیوان شیر را آهسته سر کشید و گفت: «قدم به قدم! فقط باید صبر کنی و یک کار در زندان پیدا کنی.» جان ابروهایش را بالا برد و گفت: «من هیچ هنری ندارم که مرا شاغل کنند!» حسین شیر را روی میز گذاشت و گفت: «یعنی چمن هم نمی‌توانی آب دهی؟» جان انگشت اشاره اش را سمت حسین بلند کرد و گفت: «تو این را بگو! آیا ما فرار می‌کنیم؟» جواب داد: «من بیکار نیستم، تو را دور

کافر

بزنم.» زندانیان در محوطه بودند، حسین به سوی تام فیلیپس رفت. حسین به تام گفت: «یک خودکار و دفتر می‌خواهم!» تام بدون چون و چرا گفت: «۲۰ رنه!» حسین به پیش جان رفت و گفت: «تا فردا ۲۰ رنه پیدا کن!» ناگهان حسین خم شد و به بهانه بستن بند کفش هایش یک مشت خاک برداشت به دیوار های بلند نگاه کرد که تقریباً ۱۰ متر بودند، به زندان نگاه کرد که ۶ طبقه داشت، حسین ابروهایش را را هم کرد که ناگهان یک لیموزین وارد محوطه شد. مردی جوان با قدی کوتاه که پوستش تیره بود، موهایش کم بودند که به نظر تازه آن‌ها را تراشیده بود، صورتش گرد و چشمان درشتی گودی زیر آن‌ها افتاده بود، لبان ریزی هم داشت که خارج شد. زندانیان ها به سوی او آمدند که او را به داخل ببرند که فریاد زد: «مگر پاهایم را نمی‌بینید؟ این‌ها برای چه کاری اند؟» حسین به زیر لبانش گفت: «به گروه فرار ما خوش آمدی هارون موسی¹⁴». حسین و جان همراه هم وارد بند شدند که ناگهان مردی از طبقه آخر روی زمین افتاد. جان وحشت کرد که حسین به طبقه آخر نگاه کرد کرد، عمر دست از نرده ها گرفته بود چون عمر او را پایین انداخته بود. جان گفت: «عمر خود شیطان است!» حسین

¹⁴ هارون موسی

کافر

دست روی نبض او گذاشت که می نمی زد. ناگهان حسین باز به سلول های طبقه آخر نگاه کرد و دستش را مشت کرد و گفت: «همین راهش است.» آهها به سلول رفتند، حسین خاک را روی صندلی ریخت و با دقت آن را بررسی کرد و سپس گفت: «این خاک، خاکی است لومی. تعادلی از شن، رس و لجن در خود دارد. خاکی که توانایی حفظ رطوبت و مواد مغذی را دارد و از همین رو برای کشاورزی بسیار مناسب است. همان خاکی که کشاورزان به دنبالش می گردند. این دومین مانع فرار است. ناگهان بلندگو به صدا درآمد که: «همه به سلول هایشان باز گردند.» ناگهان زندان بان ها دور جسد حلقه زدند. دو زندان بان جلوی سلول حسین و جان آمدند و شروع به صحبت کردند یکی گفت: «این مرد، مردی که همین الان جلوی چشم هامون جون داد. قصه اش قصه ی یه دل شکسته بود. یه پدر، پدری که تمام دنیاش، فقط دختر کوچیکش بود. زنش وقتی فهمید اعتیاد گرفته، ولش کرد، بی هیچ ترحمی. رفت و زن یه پیرمرد پولدار شد. مرد موند و یه دختر که جونش به جون پدر بند بود.

کافر

بعد از جدایی، دختر کوچیکش مریض شد. روز به روز ضعیف‌تر، نگاهش پر از ترس، پر از دلتنگی برای پدری که هر شب کنارش می‌نشست و موهاشو نوازش می‌کرد. مرد، دست خالی، با چشمایی که از گریه خشک شده بودن، رفت پیش دکتر. دکتر گفت: سرطان حنجره داره؛ فقط ده هزار رنه خرج داره تا شاید بشه نجاتش داد. ده هزار رنه، برای مردی که حتی پول یه نون خشک نداشت.

شب‌ها کنار تخت دخترش می‌نشست، موهاشو می‌بوسید، اشک‌هاشو پنهان می‌کرد. اما دختر کوچیکش، با اون چشم‌های کم‌جونش، اشک‌های پدر رو می‌دید. آهسته می‌گفت:

بابا من خوب می‌شم؟ بابا ولم نکن!

دل مرد شکست. تو دل تاریکی شب، تفنگی جور کرد. رفت طرف طلافروشی. نه برای خودش. برای یه امید، برای یه فرصت کوچیک واسه زنده موندن دختری که تمام عمرش بود. اما بد آورد، قبل اینکه بتونه کاری کنه، پلیسا ریختن. گیرش انداختن. بردنش زندان. مادر بزرگ دختر، بچه رو پیش خودش برد. مرد تو زندان هر کاری کرد، هر ذره کاری که می‌دادن، انجام می‌داد تا پولی بفرسته. اما بدتر از همه این بود

کافر

که دیروز مادر بزرگ هم مرد. دختر
کوچک، مریض، بی‌پناه، افتاده گوشه‌ی خیابون. نه خونه‌ای، نه
کسی که دستشو بگیره.
وقتی خبر مرگ پدرش رو بشنود، دیگه نفس
نمیکشد. همونجا، تو همون کوچه‌ای که منتظر دستای پدر
بود، جون خواهد داد. «حسین در دلش شکسته بود؛ بار سنگین
غم، چشمانش را پر از اشک کرد و سکوتش از درد پر
بود. حسین گفت: «از این سلول باید مهاجرت کنیم به طبقه
آخر. چون اینجا هیچ جایی برای فرار ندارد!»
جان گفت: «چگونه؟» جواب داد: «تو ۲۰ رنه جور کن
فعلا.» حسین با دفتر و خودکار وارد سلول شد و از تخت بالا
رفت و نامه‌ای در کمتر از پنج دقیقه نوشت و تا جان بیرون
بود آن را زیر بالشش کجاست و شروع به نوشتن کرد در
کاغذ دیگر. جنس کاغذ را بسیار عجیب کرد. آن را در جیبش
قرار داد که جان وارد سلول شد و گفت: «بیا برویم سالن
غذاخوری.» جان روی صندلی نشست که حسین گفت: «من
میروم و غذاها را می‌آورم.» حسین سوپ‌ها را همراه خودش
آورد و مال جان را روی میز گذاشت و فکش را تکان داد. جان

کافر

با سرعت آن را خورد و گفت: «برای اولین بار در سوپ
گوشت ریخته بودند!» حسین در حال خوردن سوپ بود که
گفت: «فکر نمیکنم! چون این سوپ سبزیجات است.» دقایقی
بعد، جان گفت: «حالم زیاد خوب نیست مرد.» حسین
گفت: «خیلی سریع غذایت را خوردی!» جان در سلول همش
گردنش را میخاراند و بی قرار بود، حسین جلوی آمد و سرش
را به آهن تخت زد. جان با تعجب و ترس گفت: «دیوانه شده
ای؟» حسین گفت: «مرا کتک بزند بی دلیل!» جان گفت: «چرا
مگر بیماری؟» حسین باز تاکید کرد که ناگهان جان با مشت به
صورت حسین کوبید، حسین گفت: «ادامه بده!» جان شروع به
زدن حسین کرد. ناگهان حسین فریاد زد: «کمکم کنید! همسلولی
من دیوانه شده!» جان ترسید سپس گفت: «الان مرا به انفرادی
می برند!» زندانبان ها آمدند حسین اخلاقی و لحنش تغییر
کرد و گفت: «این مرد دیوانه شده! قصد کشتنم را دارد، من دیگر
یک دقیقه ام در این سلول نخواهم ماند.» زندانبانی دستور
داد: «کندی را به انفرادی ببرید!» به یکباره ناله وحشتناک جان
برخاست: «دارم میمیرم! در حال خفه شدن هستم! خدایا کمکم
کن.» جان به زمین افتاد به بیقرار لباس هایش را جدا کرد، فریاد

کافر

زد: «کافر! با من چه کردی؟ دارم خفه میشوم!» زندانیان و زندانبان ها وحشت کرده بودند. حین را از سلول خارج کردند. او را به طبقه آخر بردند. عمر آن هایی گذرگاه روی یک صندلی در خواب بود. حسین به سلول جدید رفت. هم سلولی اش مردی با جثه ای بزرگ و هیکلی پهن که چربی های انباشته، تن سنگینش را حجیم تر نشان می داد. گردنی کوتاه و غبغب دار داشت که زیر چانه ای چاقش پنهان شده بود. رکابی برتن داشت که پشم های تنش از سوراخ های آن خارج شده بود، لبخندی به صورت گوشت آلودش افتاد که چشمانش را هم درگیر کرد. جان در سلول تنها مانده بود، از دهانش خون خارج می شد، ناگهان به آرامی خوابش گرفت. صبح از خواب برخاست که گردنش سنگین و سفت شده بود. دست به سمت چپ گردنش زد که یک توده صاف و عجیب کنار گردنش در آمده بود، ولی توجه ای نکرد. زمان هواخوری رسیده بود، جان تمام محوطه را کشت ولی حسین را پیدا نکرد. با عصبانیت به سلول آمد و روی تخت نشست و گفت: «او به من کلک زدن و رفت!» بالش اش را دیوار کوبید که ناگهان نامه ای دید. نوشته بود: «راستی خوبی؟ این معما را حل کن!

کافر

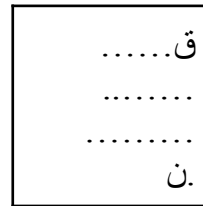
گودیق شد چاله عظیم

اول از بالا شروع می‌شود

بعد روحی پست است

و عرش آوخت

پیک نست



جان بر سر خود کوبید و گفت: «من که هیچ تمام خانواده خیالی

ام هم بیایند این معما را حل نمیکنند» جان نامه را روی زمین

انداخت، روی تخت رفت و چرت زد. ناگهان در سلول باز شد

مردی چاق که حدود ۳۰۰ کیلو وزن داشت. در به او گفت: «این

سلول توست.» ریش های کثیفی داشت و رنگش پریده بود. یوی

عرق اش باعث شد که جان از خواب برخیزد. جان با تعجب به

او نگاه کرد که خواست بالا برود، جان با وحشت به او

گفت: «برادر تخت پایین برای تو بالا برای من!» جان نامه را

برداشت و گفت: «امکان ندارد.» ناگهان بوی باد معده مثل بوی

تخم مرغ مرده با طعم جوراب عرقی پرید توی دماغ جان. جان

کافر

با وحشت سرک کشید به تخت پایین، مرد چاق در حالی که شکمش را می‌مالید و انگار که به شاهکارش افتخار می‌کرد. چند روزی گذشت که هیچ خبری از حسین نبود. تودی بلند روی دست جان آمده بود، جان را به درمانگاه بردند. اینها می‌ر آن را معاینه کرد و گفت: «اولین بار است، چنین چیزی میبینم! مثل یک کاغذ می‌ماند!» جان به سلول بازگشت که فردی¹⁵ همسلولی چاق اش نامه را در دست داشت. با تمرکز آن را مطالعه می‌کرد. جان با تعجب گفت: «فردی پسر خوب! چه چیزی از این فهمیدی؟» در حالی که سرش در نامه بود گفت: «۵ ساعت است که پایه اش را پیدا کرد! ۲۶ جمله است که اولش ق است و آخرش ن، من سه کلمه پیدا کردم! این یک استگانو گرافی است این چیزها برای کشورهاییست که حرف زدن توش جرم است جایی که اگر جملات صاف باشد، گردنت کج می‌شود. قطعا کسی که این قفل را ساخته یک مردی است غیر قابل خوانش! ما نویسندوها وقتی دهان مان را می‌بندند، دست مان را نمی‌توانند. وقتی کلمه ممنوع می‌شود، ساختار حرف می‌زند. باید همه را تیکه تیکه کنی و همه را کنار هم بگذار که ببینی همخوانی

¹⁵ فردی

کافر

دارند یا نه من کلمه «قرار» را یافتم که اولش است.» جان گفت: «الان ادامه بده!» ناگهان فردی خوابش گرفت. جان شروع کرد خودش کلمات را یافت تا هفته ای گذشت و آن را کامل کرد. جمله ای که یافت، او را میخکوب کرد: «قرار دادیم نامه در دستت پاره کن.» جان آب دهانش را به سختی قورت داد، چون چاره ای نداشت. رفت و کمی چوب نیز از کتابخانه کند و روی تخت نشست و آن را روی دست خودش گذاشت و برید. به توده سفید رسید که کاغذی بود. با چندشی آمارا در آورد که نفسش بند آمد. آن را با ارزش دستانش باز کرد، که نوشته بود: «سلام بر تو جان، میدانم که تو به من اعتماد داری. من الان می‌خوام که تو پیش من بیایی، شاید با خودت بگویی که چگونه؟ فردی آدم چندش و بانمکی است، او بیماری روانی دارد، و آدمی با نقطه ضعف های زیاد است. همان چیزی که تازه با آن دستت را بریدی را نگه دار کمی از ناخن شست آن را بشکن روی شکم او بگذار، انگشت شست ات را پاره پاره کن، با همان شی تیز و در آخر زیر پای او را زخم کن. همین الان انجام بده تا مرا ببینی! حسین کافر.» جان که هوس فرار را در سر داشت آماده شد برای انجامش. صدا ناله در بند پیچید که

کافر

ناگهان جان به میله های سلول کوبیده شد. زندان بان ها آمدند و جسم روانی فردی را از جان دور کردند. زندان بان به جان گفت تو باید جابجا شوی ناگهان هم سلولی چاق را حسین در سلول جان آوردند که رکابی اش پاره و از خون قرمز و صورتش هم خونین. جان را به طبقه آخر بردند که جان گفت: «کافر واقعاً نابغه است!» از کنار سلول هارون موسی گذشت و به سلول کناری اش رسیدند که بوی آشنایی به مشامش رسید که موجب خنده اش شد، در تاریکی وارد سلول شد که درویش را بستند جان با خوشحالی گفت: «سلام برادر!» حسین از تخت پایین آمد و جان را در آغوش گرفت که جان گفت: «من آم پایین پاره شدم.» آن ها در خواب شدند که ناگهان صدای اذان از موبایل عمر برخاست. خودش در خواب بود ولی همه را بیدار کرد؛ حسین به جان گفت: «برخیز نماز بخوانیم!» جان با چشمان خواب آلودش گفت: «من مسیحی ام، بعد نماز برای چه؟» حسین جواب داد: «ما در چشم عمر خیلی بد شده این باید نماز بخوانیم تا او دیگر فکر کند که ما آدم های بسیار بدی نیستیم.» نمازشان تمام شد. حسین گفت: «این زندان یک چیز عجیب دارد! پشت این دیوار ها خالی است به نظر مکانی است.» جان با تعجب

کافر

گفت: «کافر تو در دانشگاه چه رشته ای تحصیل کرده ای؟» جواب داد: «من مدرسه نرفتم که دانشگاه بروم.» جان گفت: «مادرم می‌گفت: اگر درس نخواهی کور هستی! ولی کافر الان چه می‌خواهی کنی؟» حسین به سمت راست کنج سقف نگاه کرد و گفت: «فقط یک راه داریم که برای آن بالا آمده ایم! از امروز به بعد ما در حال کردن معمای زندان مرکزی نور غافل هستیم.» حسین، جان را پیش تام و هارون برد و گفت: «ما الان یک گروه هستیم و به یکدیگر نیاز داریم!» جان با تعجب گفت: «این‌ها از کجا میدانند؟» حسین گفت: «من به تو معما دادم! در طی این معما من هم اعضای جمع کردم.» هارون گفت: «هی مرد! چقدر طول می‌کشد فرار کنیم؟» حسین به آرامی گفت: «کمه، کم یکسال و نیم.» حسین و جان در سلول بودند که دقایقی بعد خاموشی بود، حسین گفت: «حدود نیم ساعت دیگر، شروع خواهیم کرد.» زمانش رسید، جان که هیجان او را فرا گرفته بود، دم در نشست و نگهبانی داد، حسین با ناخن به جان دیوار افتاد که یک تکه از دیوار را درآورد، یک چاقو در آورد که یک سر دیگرش پیچ گوستی بود. حسین به آرامی از تخت بالا رفتن و با چاقو اش شروع به

کافر

علامت گذاری یک مربع ۶۰×۶۰ کرد و شروع به برش زدن آن کرد. صبح شد و در سلول‌ها باز شد، حسین دم سلول‌ها رو و تام رفت. حسین گفت: «اینجا کارگاه چوب داره؟» تام جواب داد: «دارد و کارکنان اش پول پرست اند! آن‌ها گرگ هم هستند!» حسین روبه هارون کرد و گفت: «پول آماده کن.» هارون با تعجب گفت: «پول بدهم مطمئن شوم فرار میکنم؟» شب شد حسین آن سقف سیمانی را باز برش میداد. صبح تام و حسین به کارگاه چوب رفتند، پیش یک زندانی نجار رفتن. حسین گفت: «یک چوب محکم می‌خواهم ۷۰ سانتی! یک طناب محکم ۶۰ سانتی! و دو پیچ.» وی لبخندی زد و گفت: «برای چه کاری می‌خواهید؟» تام جواب داد: «تو فقط آن‌ها را به من بده، نیازی نیست که اطلاع داشته باشی.» دقایقی بعد آن‌ها را آماده کرد و گفت: «چوب‌ها طناب‌ها را در شلوارهای تان بگذارید، پیچ‌ها را یکی از شما قبل از عبور از فلز باب به داخل توالت دم فلزیاب برود و پیچ‌ها را جاسازی کند، دیگری بعد از عبور از فلزیاب به بهانه‌ای اضطراری به داخل توالت برود و دیگر؟! بروید.» حسین آن‌ها را وارد سلول کرد و گفت: «امشب سقف را باز میکنم!» شب

کافر

شد که حسین سقف را جدا کرد. جان بسیار خوشحال شد و چند دست زد. قالب سقف را پایین آورد، با پیچ گوشتی طناب را دو طرف اش بست، چوب را از زیر تخت بیرون آورد، طناب را روی چون انداخت و آمارا آویزان چوب کرد سمت چپ چوب را بالای سقف که خالی بود فرو برد و سمت راست اش را هم بالا برد که قالب قفل به جایش بازگشت. جان با خوشحالی گفت: «عالی است اصلا جلب توجه نمیکند! دَری از این بهتر ندیدم.» حسین با ناراحتی پایین آمد و نشست روی صندلی، حس ناراحتی جان را هم فرا گرفت، کنار حسین نشست و با ناراحتی گفت: «اصلا اسم من هم اسم رئیس جمهور سابق آمریکا نبود! من کودکی آمریکایی بودم همراه با خواهر کوچک و نازم! پدرم هر روز وحشی تر می شد، روزی مادرم را کشت و خاله مهربانی که جان برای ما می داد دیگر به ما اهمیت نداد، من و خواهرم در پارک زندگی می کردیم. من بیچاره به هواپیماهای کنار پارک که بالا می رفتند نگاه کردم که فکری به سرم زد. خواهرم که در خواب بود من به فرودگاه رفتم. به داخل چمدان ها پنهان شدم. زمانی که به خودم آمدم در استوکر بودم. از ترس سخن نمی گفتم، مردی مرا به پرورشگاه برد و

کافر

چون فقط می‌گفتم آمریکا. آن‌ها اسم مرا جان اف کندی گذاشتند.» حسین گفت: «متأسفم!» جان به آرانی گفت: «می‌تونم ببرسم، چه آرزویی داری؟» حسین که نفسی از ته دل کشید گفت: «بروم یک جایی آرام، خیلی آرام، زمانی که آتشی که سینه ام خاموش شده! چشمانم را ببندم و به آرامی این دنیا را ترک کنم.»

(زمان گذشته) حسین کوچک که روی زمین دراز کشیده بود، روبه سقف ایستاد. موهایی سیاه را تصور می‌کرد زیر لب گفت: «لیرا! خیلی اسم زیبایی است.» صبح شد که حسین به کمد نگاهی انداخت، خاتون به کارگاه خیاطی رفت. حسین برخاست و در حالی که کسی در سلول نبود به سوی کند رفت و قیچی را خارج کرد، کمد را کنار زد زمین را کند که رسید به خاک. بسمان خورده‌ها را درون توالت ریخت. رفت و خاک را بوئید و گفت: «بوی آزادی می‌دهد.» ناگهان صدای پا آمد، حسین کند را سریع سر جایش قرار داد. در سلول باز شد، خاتون بود حسین که رنگش پریده بود برای این که او متوجه نشود به آغوش او رفت و گفت: «می‌توانم بیرون بروم؟» خاتون با نگرانی گفت: «برای چه کاری؟» حسین جواب

کافر

داد: «نفسم می‌گیرد!» حسین از زندان خارج شد به سوی خانه وینستون ها رفت دنبال جایی گشت که به لیرا نگاه کند ولی ناگهان در خانه باز شد و پیکتور خارج شد، با صدای بلند به حسین سلام کرد، حسین دستپاچه به سوی او رفت و به او دست داد که پیکتور او را به خانه برد. حسین روی کاناپه نشست و منتظر لیرا ماند، پیکتور به آشپزخانه رفت و با جعبه ای به سوی حسین آن آمد حسین با کنجکاوی به جعبه نگاه کرد. جعبه ای بود از مقوای ضخیم، چهار گوش، به رنگ قهوه ای کمرنگ، که روی درش با جوهری سرخ و سبز، طرح هایی کشیده بودند: یک مرد چاق با سبیل های تاب داده که کلاه آشپزی بر سر داشت و لبخندی پهن می زد. گوشه های جعبه کمی روغنی شده بود، انگار چیزی داغ و چرب درونش پنهان است. بوی عجیب و خوشایندی از درز های آن بیرون می زد، بویی که برای حسین ناشناخته و وسوسه انگیز بود. پیکتور گفت: «این ها را لیرا خرید، می خوری ؟» حسین که نمی دانست آن چیست گفت: «می خورم!» پیکتور گفت: «خیلی ها از پیتزا بدشان می آید.» حسین که با لذت آن را می خورد گفت: «چطور از این زیبایی می گذرند.» در اتاق باز شد که

کافر

نسیم خوش بوی لیرا وارد سالن شد، آرایش کرده بود و لباس زرد بر تن کرده بود. پیتزا از دست حسین افتاد چون رنگ مورد علاقه حسین زرد بود. پیکتور روبه لیرا کرد و گفت: «دخترم من می خواهم به خانه عمه آن بروم و خواهرت سیرا را بیاورم، امشب در خانه نیستم مراقب خودت باش» لیرا از خانه خارج شد که حسین و پیکتور هم خارج شدند. لیرا از آن‌ها جدا شد و به خیابان پشتی رفت ولی پیکتور در پارکینگ را باز کرد. حسین به پشت سر لیرا رفت. یک بنز کلاسیک جلوی او آمد که خنده روی لبان لیرا آمد، مردی با پوست تیره و چهره ای جذاب و قدی بلند از ماشین خارج شد و در را برای لیرا باز کرد که لیرا نشست و آن‌ها رفتند. حسین با ناراحتی پیش پیکتور رفت که پیکتور رفت. پیکتور در پارکینگ را باز کرد که یک ماشین خراب در آن بود، روبه حسین کرد و گفت مایلی کمکم کنی؟ حسین به آرامی سرش را بالا برد و گفت: «بله.» شب شد و همه در خواب بودند که حسین از زندان خارج شد، به سوی خانه وینستون ها رفت، لامپ اتاق لیرا روشن بود. هرگونه بود وارد اتاق او شد. حسین با نفس‌هایی آرام زیر تخت پنهان بود، اما در دلش طوفانی

کافر

می‌تپید. لیرا، بی‌خبر از حضور او، از حمام بیرون آمد. حوله‌ای نارنجی به تن داشت و بی‌حوصله موهای خیشش را با گوشه آن خشک می‌کرد. به سمت کمد رفت. در آن لحظه، ناگهان، حوله از دوشش سر خورد و بر زمین افتاد. انگار زمان برای یک لحظه ایستاد. حسین بی‌اختیار ابروهایش بالا رفت و نفسش در سینه حبس شد، اما بلافاصله نگاهش را دزدید. لیرا دستانش را روی سینه‌اش کشید تا خود را بیوشاند. فضای اتاق پر از سکوتی سنگین شد. حسین پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، دلش پُر از شرم، و زیر لب با صدایی آرام و اندوهگین گفت: «تو متعلق به من نیستی! پس من نباید تو را ببینم.» ناگهان تلفن زنگ خورد، لیرا آن را جواب داد. صدای پسری آمد که گفت: «عشقم برایت گل اوردم! چرا پنجره را باز نمی‌کنی و تماشا نمی‌کنی؟» لیرا با لبخند پنجره اتاق اش که در طبقه بالا بود باز کرد. چند خودرو سقف باز یک حلقه زده بودند و چراغشان به یک جعبه گل تابیده بود، گل‌ها شبیه به الماس می‌درخشیدند، همان مردی که ساعتی پیش لیرا را سوار کرده بود کنار گل‌ها نوشته بود. لیرا با حسین شیرین صدا زد: «موسی!» وی گفت: «نمی‌خواهیم را به خانه آن دعوت کنی؟» لیرا با

کافر

سرعت رفت و در را برایش باز کرد. حسین بسیار ناراحت از پنجره خارج شد و آنجا را ترک کرد. حسین ناراحت درون سلول نشسته بود که به حفاری کردن زیر کند پرداخت حسین آنقدر کند که به داخلش رفت. از آنجا بیرون آمد که خانم نوریس¹⁶ هم سلولی مادرش او را دید. حسین ترسید و گفت: «توضیح خواهم داد!» خانم نوریس گفت: «من هم کمکت میکنم.» روز بعد حسین به در خانه پیکتور رفت که پیکتور با ماشین اش ور میرفت. حسین پیش او رفت که دختری با صورتی کشیده و موهایی بور که آن‌ها را بافته بود وارد پارکینگ شد و گفت: «پدر این کیست؟» جواب داد: «حسین است! شیر پسر.» دختر به حسین دست داد و گفت: «من هم سیرا¹⁷ هستم.» ساعت ها بعد سیرا به داخل خانه رفت. حسین و پیکتور دم در پارکینگ نشسته بودند ناگهان ون سیاهی جلوی آن‌ها آمد و شیشه دودی آن کنی پایین آمد و لوله اسلحه‌ای از آن بیرون آمد ناگهان پیکتور گفت: «پناه بگیر!» حسین پشت ماشین رفت که پیکتور را به رگبار بستند. ون به سرعت آنجا را ترک کرد. حسین به سرعت به سوی پیکتور رفت. دختر هایش با

¹⁶ خانم نوریس

¹⁷ سیرا

کافر

سرعت آمدند و جیغ فریاد کشیدن حسین دست پیکتور را گرفت پیکتور خون از دهانش جاری شد و گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم که چنین بمیریم» پیکتور دست روی صورت حسین گذاشت و گفت: «لیرا مال توست، ولی مراقب سیرا هم باش.» حسین به لیرا نگاهی کرد که لیرا هم به او نگاه کرد پیکتور را به خاک سپردند دختر ها تنها در خانه بودند. از اداره ثبت به زندان آمدند برا حسین. دختری بی حوصله در سلول آمد گفت: «یعنی نام خانوادگی ندارد؟» خاتون با شرمندگی گفت: «خیر!» دختر گفت: «نام پدرش چیست؟» حسین به دهان خاتون خیره ماند تا بگوید. خاتون با خجالت گفت: «کافر.» دختر شروع به نوشتن کرد و کارت شناسایی حسین را داد و گفت: «تا امشب در سیستم ثبت خواهد شد.» خاتون نگاه به کارت کرد که نوشته بود: «حسین کافر.» خاتون با لبخند گفت: «حالا مانده یک دختر زیبا و مهربان.» حسین لبخندی زد و گفت: «من احساس میکنم عاشق شدم!» خاتون دست به روی گونه حسین گذاشت و گفت: «ببخش مرا که مجبور شدم به خاطر من به این روز بی افتی.» حسین از سلول خارج شد و به جای همیشگی اش رفت. در باز

کافر

بود، حسین به آرامی به داخل رفت. لیرا چهار زانو روی مبل نشسته بود و می‌گریست، حسین آرام جلویش رفت، لیرا تا حسین را دید سریع برخاست و با عصبانیت گفت: «کجا بودی؟ ها کجا بودی! پدرم را به خاک سپردند تو کجا بودی؟ آخرین حرفش با تو بود بعد تو خاکسپاری اش نیامدی؟» حسین دست لیرا گرفت تا او را آرام کند، روی مبل نشاند او را و کنارش نشست و گفت: «قول میدهم جای پدرت را در کنم! پدرت تو را به من داد و من هم از امانتی اش محافظت خواهم کرد.» لیرا دستش را از دست حسین جدا کرد و گفت: «این حرف را او نزد چرا دروغ می‌گویی؟» ناگهان موسی با من شلوار گران قیمت اش وارد شد، حتی ریز نگاهی هم به حسین نکرد انگار که اصلا حسین آنجا نبود. دست لیرا را گرفت و گفت: «بابت پدرت متاسفم عزیزم!» بوسه ای به لبان لیرا زد که حسین با عصبانیت گفت: «با چه حقی این کار را کردی؟» موسی با غرور به حسین نگاه کرد و گفت: «شما که باشی؟» حسین گفت: «همان که با حرفش رنگ از صورت ات پرید.» موسی دست در جیب کت اش کرد و اسکناسی خارج کرد و سمت حسین دراز کرد و گفت: «برو به بستنی شیری بخر با

کافر

این! لیرا فریاد زد: «لطفا دست بردارید.» موسی روبه لیرا کرد و گفت: «نوبت زدم برای عقد کردن.» موسی خانه را ترک کرد. حسین با شنیدن این حرف بدنش بی حال شد و روی مبل نشست ناگهان سیرا با چهره ای گریان وارد شد، حسین گفت: «سیرا پدرت چه گفت؟» سیرا نامه ای را به سمت حسین آورد، حسین آن را باز کرد که نوشته بود: «من را زود فراموش خواهید کرد، همیشه دوست داشتم پسری داشته باشم، ولی مشکل بزرگ این بود که هیچ وقت امکان نداشت. این خانه را من به کسی که مثل پسر من بود میدهم، حسین! نمیدانم پدر مادرش کیست ولی او را بسیار دوست دارم.» حسین چیزی نداشت که بگوید که خانه را ترک کرد به سلول آمد که مادرش نبود، خانم نوریس گفت: «برو حفر کن من نگرهانی خواهم داد.» ناگهان نوریس به حسین اطلاع داد. حسین بیرون آمد که زندان بانی گفت: «حسین بیا ملاقاتی داری.» حسین به سالن ملاقاتی رفت، مادرش نشسته بود و دختری که از موهایش سفید شده بود صورتی گرد داشت و بینی زیبا چشمانش مانند حسین آبی بود. دختر با دیدن حسین لبخند بر روی لبانش آمد و برخاست. خاتون روبه حسین کرد و گفت: «حسینم مادر به

کافر

فدایت! بیا» حسین به آرامی به سوی آن‌ها رفت خاتون گفت: «این دختر خانواده اوست! زمانی که از پیش من رفتی مراقب این دختر باش!» حسین گفت: «این کیست؟» خاتون گفت: «خواهرت امواج.» دقایقی بعد، حسین به او خیره شده بود که گفت: «اسمت چیست؟ چند سال آن است؟» جواب داد: «امواج¹⁸، تقریباً ۲۰ سالم است.» خاتون شروع به گریستن کرد که حسین دلش را پرسید، خاتون جواب داد: «به مادر دوست دارد، فرزندانش کنار یکدیگر باشند.» حسین گفت: «ما که الان هستیم!» خاتون بغض اش بیشتر شکست و گفت: «زمین و آسمان هیچ وقت به یکدیگر نمی‌چسبند.» ناگهان زندان‌بانی گفت: «ملاقاتی تمام شده.» همه برخاستند و رفتند که حسین فریاد زد: «هیچکس نمی‌تواند به من دستور دهد.» ناگهان فرمانده زندان «میخائیل چیتکو¹⁹» از در وارد شد پسری جوان با چشمانی سبز که گفت: «باز این کودک کاری کرده؟» زندان‌بانی گفت: «قلدری!» میخائیل که از حسین زیاد کینه داشت دست او را گرفت و فشرد که خاتون گفت: «لطفاً با او کاری نداشته باش!» میخائیل با لگن به به شکم خاتون زد و

¹⁸ امواج

¹⁹ میخائیل چیتکو

کافر

او را به زمین کوبید. حسین دستش را رها کرد و به سوی مادرش رفت ناگهان با اسلحه به سر او کوبیدند. حسین چشمانش را باز کرد انگار که باز نکرده بود چون همه جا تاریک بود، سرش درد می‌کرد، دست پشت سرش گذاشت که خیس بود. کمی از مایع خیس کننده را چشید که خون بود. حسین فریاد زد کسی نیست؟ ناگهان صدای ریزی به گوشش رسید، سینه‌خیز خودش را نزدیک کرد صدا به نظر از پشت دیوار سر بود. صدای دختری بود حسین گفت: «من کجا هستم؟» دختر گفت: «هیس! الان می‌آیند!» حسین گفت: «چه کسانی؟» جواب داد: «میخائیل و سربازانش!» حسین تازه فهمید که چه بلایی سر او آمده. حسین فهمید که در انفرادی است، گفت: «چرا اینقدر تاریک است؟»

جواب داد: «اینجا برای زمانی است که زیاده روی میکنی در صورتی که نمی‌دانی کجا هستی.» حسین گفت: «تو چگونه زندانی شدی؟» با خونسردی جواب داد: «پدرم در خانه مان با چاقو معشوقه اش را کشت، چاقو را به دست من داد و گفت: «تو به زندان برو چند روز دیگر من می‌آیم و تو را خارج میکنم! الان ۵ سال

کافر

گذشته که خبری از او نیست.» حسین حرف موسی را به یاد آورد، آنقدر ناراحت شد خوابش گرفت. حسین از خواب برخاست که ناگهان در تحویل را باز کردند و چیزی در سلول انداختند حسین به دنبال آن گشت که پیداش کرد. آن را به دست گرفت که به نظر یک بود به سرعت آن را خورد. صدای خنده میخائیل و سربازانش می آمد. حسین گفت: «دختر اسمت چیست؟» جواب داد: «ملا»²⁰ حسین و او گرم گرم گرفتند روز را صحبت می کردند شب شرابخوار ها می آمدند و جلوگیری می کردند. تا شبی که صدا میخائیل می آمد، حرف هایش عجیب بود. که میخائیل گفت: «چند روز دیگر مارکسیم یک زن زیبا و خواننده ردیف کرده.» چند نفر پرسیدند که: «او کیست؟» جواب داد: «چند سال پیش برای پسرش خوانندگی می کرد ولی اینبار هم برای پسرش می خواهد انجام دهد ولی متفاوت تر.» حسین با عصبانیت و تعجب به ملا گفت: «آن ها مادر مرا می گویند!» میخائیل ساکت ماند و گفت: «صحبت کردید؟» در سلول ملا را باز کردند که او جیغ کشید و فریاد زد: «لطفا بامن کاری نداشته باشید!»

حسین فریاد زد: «با او کاری نداشته باشید!»